

گپی با مکرمه قنبري (نقاش) بانوي برگزیده دوازدهمین کنفرانس بنیاد پژوهشهای زنان

نسرین الماسی

"میخواستم شعر بنویسم، سواد نداشتم، نقاشی کردم"

مهر و عطوفت مینا اسدی (شاعر) و گشاده رویی و مهربانی گیسو شاکری (آوازه خوان - طراح لباس) این امکان را برایمان فراهم آورد که بالاخره در کنار مکرمه قرار بگیریم و با او گفتگویی داشته باشیم. بی شک اگر همکاری این دو عزیز نبود این گپ و گفت صمیمی صورت نمیگرفت.

سرساعت مقرر زنگ را فشردیم و گیسو با یک بغل خنده و مهر در را گشود. ما اولین بودم و این خود فرصتی شد که با نقل خاطرات مشترک گیسو را بیشتر بشناسیم و در پس صدای رسا و شیرینش روح عاشق و شیفته اش را دریابیم.

جای جای خانه نشانی، یادی، خاطره ای از ایران هست و ما محو تماشا، خاطرات تلخ و شیرین را مزه مزه میکنیم.

بالاخره، مکرمه، مینا و جانی از راه میرسند. سلام و احوالپرسی کوتاه و بعد اعلام این که مادر (مکرمه) خسته است و باید استراحت کند. آه از نهادم درمیآید. اگر این بار هم نشود، چه کنم؟ مادر که جلسه را ترک میکند رو به جانعلی میکنم و میگویم به مادرت افتخار میکنی؟ میخندد و میگوید خیلی. میگویم چقدر در نقاش شدن مادر دخیل بوده ای؟ میگوید بعد از این پی بردم مادر نقاشی میکند و نقاشی ها را به استاد نصراللهی نشان دادم با خودمان عهد بستیم که به هیچ وجه در کارهای مادر دخالت نکنیم، سعی نکنیم او را آموزش دهیم، و بگذاریم بکر بکر خودش تجربه کند. همینطور هم شد. او هر روز به یک تجربه جدید دست زد. آبرنگ، رنگ روغن، قلم سیاه، نقاشی با چوب، پر، قلم مو، انگشت. او در کارش زن جسوری است و هیچ وقت از تجربه کردن نمیهراسد.

بعد از استراحت کوتاهی مکرمه به اتاق برمیگردد. همه تن چشم میشوم و کوچکترین حرکت او را در ذهنم ثبت میکنم. میخواهم راز دستان پرتوانش را دریابم. میخواهم با نگاهم روحش را بکاویم و با او در سکوت به گفتگو بنشینم. ولی او بی اعتنا به همه صندلی اش را میچرخاند و درست روبروی تابلوی کویر رضا کلانتری مینشیند و محو تماشا میشود. جانی برای این که او را به خود آورد زیر گوشش نجوا میکند: "قشنگه؟" مکرمه همانطور که به تابلو زده میگوید "نقاش یعنی این. برا این که حرفشو بزنه لازم نداره که تمام تابلو را پرکنه. من این طوری بلد نیستم." و بعد مثل این که سیراب شده باشد با لذت آهی میکشد و صندلیش را به طرف ما میچرخاند.

"مکرمه خوشحالی؟" به چشمهایم خیره میشود و میگوید "سختی زیاد کشیده ام" و سرش را پایین میاندازد. میگویم "مکرمه همسایه هات دوستت دارند؟" میگوید "تا چند سال در خفا نقاشی میکردم. مسخره ام میکردند فکر میکردند دیوانه ام. ولی حالا توی خونه ی هر کدومشون یه تابلو هست."

میگویم "اگر امکانات برایت فراهم شود میمانی؟" میگوید "نه. ریشه هایم آنجا هستند. نمیتوانم." مکرمه درس خوانده به سختی اسم خودش را میتواند بنویسد ولی تابلوهایش سرشار از خلاقیت است. تابلوهایش راز و حدیث و خاطره است. آرزوهای برباد رفته، آرزوهای ممنوعه. هر کدام از تابلوهایش قصه ای دارند و او بی هیچ افاده ای گرم و صمیمی تعریفشان میکند. بی آنکه واژه داشته باشد که قرار است بعدها نقدنویسی یا تنوری پردازي بیاید و راز سر به مهر کارهای او را بازگشاید.

مکرمه نه سال پیش در سن 64 سالگی شروع به نقاشی میکند. میگویم "مکرمه چطور شد که نقاش شدی؟" میگوید "گاو را فروختند؟" و بعد به لهجه مازندرانی ادامه میدهد بدون آنکه نگران این باشد که من جنوبی میفهمم یا نه. مینا به دادم میرسد. نرم زیر صدای او میرود و برایم حرفهایش را واگویی میکند.

وقتی مکرمه کودکی بیش نبوده مادرش میمیرد. پدر معتاد بود و مکرمه برای گذران زندگی از 7-8 سالگی شروع میکند به خیاطی کردن و انجام هزار کار ریز و درشت دیگر تا چرخ زندگی بچرخد. و بالاخره در چهارده سالگی به مردی 53 ساله شوهرش میدهند. پدر معتاد ضعیفتر از آن بوده که به داد مکرمه برسد و او را از دست مرد 53 ساله که برادر کنخدا هم بوده نجات دهد. مکرمه 9 بچه میزاید و برای جمع و جور کردن شوهر و مخارج زندگی، به قول خودش شروع میکند به "عروس سازی". از دهات اطراف میآیند مکرمه را میبرند که عروسها را آرایش کند. میگوید "تا سالها عروس سازی میکردم. وقتی برادرم مرد دیگر عروس سازی نکردم. بعد قابله ده شدم، بچه ها که کم کم بزرگ شدند به من اعتراض کردند و گفتند ما نمیتوانیم از دست تو غذا بخوریم. آخر آن موقعها که دستکش نبود." میگویم مکرمه بچه هایت از این که مادرشان نقاش

است خوشحالند؟ در مورد نقاشی هایت چه میگویند؟ ترا درك میکنند؟ میگوید "نه. فقط یکی شون" و انگشتش را به طرف جانعلی دراز میکنند0 جانعلی پیش از این برایم تعریف کرده بود تا سن بلوغ پسر پر شر و شور بود. به تنها چیزی که فکر نمیکرد درس و مشق بود. تا اینکه استاد نصراللهی در زندگی او پیدا میشود و سرانجام او راهی اصفهان میشود و در دانشگاه اصفهان سه سال نقاشی میخواند و بعد چون از پس مخارج سنگین رنگ و قلم و بوم برنمیآید رها میکند و به مدرسه موسیقی میرود. میگویم "جانی مادر هیچ وقت ترا به خلوت خودش راه میده؟" میگوید "من و مادر مثل دونیمه میمانیم. هر چند که همیشه بین ما حفاظی بوده که هیچ وقت دلم نخواسته این حفاظ شکسته شود. این حرمت باید حفظ شود. لازم است!" و با چه تاکید و نگرانی این را میگوید. "مادر بیش از دیگر بچه هایش با من احساس نزدیکی میکند. حتی وقتی مریض میشود با اینکه 8 تایی دیگر در کنارش هستند تا من از دانشگاه برنگردم و بالای سرش ننشینم آرام نمیشود."

"جانی گاو و نقاشی چه ربطی به هم دارند؟" میگوید "مادر همیشه مریض میشد. فشار زندگی و بزرگ کردن 9 بچه طاقتش را گرفته بود. او گاو داشت که بهش خیلی علاقمند بود. برای علوفه دادن به گاو با این سن و سال هر روز مسافت زیادی راه میرفت و علوفه را بر پشتش میگرفت و به خانه میآورد. همسایه ها ما را شماتت میکردند که چرا به فکر مادر نیستیم. ولی هر بار که از فروش گاو حرف میزدیم او شدیداً عصبانی میشد و عکس العمل نشان میداد. بارها دیده بودیم گاوش را مخاطب قرار میدهد و با او حرف میزند. اگر گاوش دیر به خانه برمیگشت سر راه می ایستاد و او را صدا میزد و جالب این که گاو به محض این که صدای مادر درمیآید سرو کله اش پیدا میشد، يك بار که مادر خیلی مریض شده بود گاوش را فروختیم ولی این بار او نه عصبانی شد، نه فریاد کشید، و نه اعتراض کرد. فقط سکوت کرد. سکوت مادر تهدیدکننده بود. فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم سه تکه سنگ که رویش نقاشی شده بود روی طاقچه اتاق است. از مادر با ناباوری پرسیدم تو اینها را کشیدی؟ گفت نه! گفتم بجز من و تو کسی تو خونه نیست من که نکشیدم پس تو کشیدی. گفت شاید! همان روز باید به دانشگاه برمیگشتم. گفتم میخوای برایت دفتر بخرم تا نقاشی کنی؟ سرش را تکان داد. دفتری چهل برگ برای او خریدم رفتم. دفعه بعد که برگشتم دیدم که تمام ورقهای دفتر را پشت و رو نقاشی کرده."

میگویم "مکرمه شوهرت ترا خیلی کتک میزد؟" میگوید: "بلی. آن موقعها رسم بود همه میزدند. الان هم میزنند. برای همین هم من وقتی مردها را میکشم روی سرشان شاخ دارند. من نمیخواهم شاخ داشته باشم ولی خودشون دارند. دست من نیست."

"مکرمه با هوو هایت خیلی دعوا میکردی؟"

"نه، اونها که گناهی نداشتند ما با هم خیلی خوب بودیم."

وقتی جانی به مکرمه پیشنهاد میکند برایش رنگ و بوم و قلم مو بخرد قبول نمیکند و به او میگوید "تو خودت درس ات را به خاطر این که پول نداشتی ول کردی چطور میخوای برا من این چیزا رو بخری. همان کاغذای نیمه کاره خودت رو بده." و جانعلی میگوید "تازه آن موقع متوجه شدم که او از مدتها پیش در فکر نقاشی بوده و احتمالاً هر وقت هم تنها میشده به سراغ وسایل نقاشی من میرفته."

مکرمه میگوید: "اگر سواد داشتم شاعر میشدم." شور زندگی و رنگ چنان در جان خسته مکرمه جاری و روان است که گویی تمام رنگها و کاغذهای دنیا جوابگویی او نیستند. او که تا مدتها در خفا نقاشی میکرد و همیشه دستهای رنگی و لباسهای پر لکش را سعی میکرد از چشمها دور نگه دارد به جایی میرسد که سر از پا نمیشناسد قلم به دست میگیرد و تمام در و دیوار خانه اش را نقاشی میکند. او دیگر وحشت ندارد که بگویند مکرمه دیوانه است. مکرمه در کوره رنج آبدیده شده است.

میگویم "مکرمه پول رنگ از کجا میآوردی؟" مغرور و سربلند نگاهم میکند و میگوید "خودم رنگ درست میگردم، تو طبیعت همه رنگی پیدا میشد مگر آبی0 اما بالاخره یاد گرفتم که چطوری آبی درست کنم."

اگر اندکی بی انصاف تر بودم انبوهی سؤال داشتم. مثلاً وقتی برای اولین بار در گالری سیحون نقاشی هایش به نمایش گذاشته شد و خانم سیحون در بدو ورود، او را گلباران کرد چه احساسی داشت، یا وقتی عکسش را با شرح و تفصیلات کامل در روزنامه اکسپرس سوئد دید که کارهایش را با شگال مقایسه کرده اند اولین تصویری که در ذهنش نقش بست چه بود، و یا از اینکه بانوی برگزیده بنیاد است چه حسی دارد و یا از اینکه در موزه سوئد برایش نمایشگاهی گذاشته اند هیجان زده و مضطرب نیست و یا... اما میدانم که باید تمام کنم چون دیگران منتظرند که نقاشی هایش را برایشان امضا کند. دکمه ی ضبط را خاموش میکنم و به جایی هر تشکری گونه هایش را میبوسم.

جانی نی اش را به لب میگیرد و نم نمک در آن میدمد. صدای نی جانی با رنگهای مکرمه درهم میآمیزند و از حجره گیسو شور و عشق و زندگی لب پر میزند.

+++++